

گلدسته و فلک

جلال آل احمد



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

بدیش این بود که گلدسته‌های مسجد بدجوری هوس بالارفتن را به کله آدم می‌زد. ما هیچ کدام کاری به کار گلدسته‌ها نداشتیم؛ اما نمی‌دانم چرا مدام توی چشم‌مان بودند. توی کلاس که نشسته بودی و مشق می‌کردی یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر مدام پایی می‌شد و هی داد می‌زد که «اگه آفتاب می‌خوای این ور، اگه سایه می‌خوای اون ور.» و آن وقت از آفتاب که به سمت سایه می‌دویدی یا از سایه به طرف آفتاب، باز هم گلدسته‌ها توی چشمت بود. یا وقتی عصرهای زمستان می‌خواستی آفتابه را آب کنی و ته حیاط، جلوی ردیف مستراح‌ها را در یک خط دراز بپاشی تا برای فردا صبح یخ ببندد و بعد وقتی که صبح می‌آمدی و روی باریکه یخ سر می‌خوردی و لازم نداشتی پیش پایت را نگاه کنی و کافی بود که پاها را چپ و راست از هم باز کنی و میزان نگه‌شان بداری و بگذاری روی یخ تا آخر باریکه بکشانند؛ یا وقتی ضمن سریدن، زمین می‌خوردی و همان جور درازکش داشتی خستگی در می‌کردی تا از نو بلند شوی و دورخیز کنی برای دفعه بعد و در هر حال دیگر که بودی، مدام گلدسته‌های مسجد توی چشم‌هات بود و مدام به کله‌ات می‌زد که ازشان بالا بروی.

خود گنبد چنگی به دل نمی‌زد. لخت و آجری با گله به گله سوراخ‌هایی برای کفترها، عین تخم مرغ خیلی گنده‌ای از ته بر سقف مسجد نشسته بود؛ نخراشیده و زمخت. گنبد باید کاشی‌کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد؛ عین گنبد سید نصرالدین که نزدیک خانه اولی‌مان بود و می‌رفتیم پشت بام و بعد می‌پریدیم روی طاق بازارچه و می‌آمدیم تا دو قدمیش و اگر بزرگ تر بودیم؛ دست که دراز می‌کردیم؛ بهش می‌رسید؛ اما گلدسته‌ها چیز دیگری بود. با تن آجری و ترک ترک و سرهای ناتمام که عین خیار با یک ظرب چاقو کله‌شان را پرانده باشی و کفه‌ای که بالای هر کدام زیر پای آسمان بود و راه پله‌ای که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می‌دیدیم که بیخ گلدسته‌ها روی بام مسجد سیاهی می‌زد. فقط کافی بود راه پله بام مسجد را گیر بیاوری. یعنی گیر که آورده بودیم؛ اما مدام قفل بود و کلیدش هم لابد دست موذن مسجد یا دست خود متولی. باید یک جوری درش را باز می‌کردیم؛ وگرنه راه پله خود گلدسته‌ها که در نداشت. از همین توی حیاط مدرسه هم می‌دیدیم.

بدی دیگرش این بود که نمی‌شد قضیه را با کسی در میان گذاشت. من فقط به موچول گفته بودم؛ پسر صدیق تجار؛ که مرا سال پیش به این مدرسه گذاشت؛ یعنی یک روز صبح آمد خانه‌مان و در را به رویش باز کردم، گفت: «بدو برو لباس‌های تمیز تو بپوش و بیا. فهمیدی؟» حتی نگذاشت سلامش کنم؛ که دویدم رفتم تو و از مادرم پرسیدم که یعنی فلانی چه کارم داره؟ و مادرم گفت: «به نظرم می‌خواد بگذاردت مدرسه.» و آن وقت کت و شلواری را که بابام عید سال پیش خریده بود از صندوق در آورد و تنم کرد و فرستادم اتاق بابام. داشتند از خواص شال گسکر حرف می‌زدند. بابام مرا که دید، گفت: «برو دست و روت رم بشور، بچه.» که من درآمدم. صدیق تجار را می‌شناختم. حجره‌اش توی تیمچه حاج حسن بود و عبا نایینی و برک می‌فروخت. از مریدهای بابام بود. تا راه بیفتد، من یک خرده توی حیاط پلکیدم و رفتم سراغ گلدان‌های یاس و نارنج که به جان بابام بسته بود. روزی که اسباب‌کشی می‌کردیم، یک گاری درسته را داده بودند به گلدان‌ها و بابام حتی اجازه نداد که ما را بغل گلدان‌ها سوار کنند؛ از بس شورشان را می‌زد. دوتا از گل‌یاس‌ها را که بابام ندیده بود، تا بچیند، چیدم و گذاشتم توی جیب پیش سینه‌ام که صدیق تجار در آمد و دستم را گرفت و راه افتادیم. مدتی از کوچه پس‌کوچه‌ها گذشتیم که تا حالا ازشان رد نشده بودم تا رسیدیم به یک در بزرگ و رفتیم تو. فهمیدم که مسجد است و صدیق تجار در آمد که: «این جا رو می‌گن مسجد معیر. ازون درش که بری بیرون درست جلوی مدرسه‌س. فهمیدی؟» و همین جور هم بود. بعد رفتیم توی دالان مدرسه و بعد توی یک اتاق و یک مرد عینکی پشت میز نشسته بود که سلام و علیک کردند و دوتایی یک خرده مرا نگاه کردند و بعد صدیق تجار گفت: «حالا پسر م‌آد با هم رفیق می‌شید. مدرسه خوبیه. نباید تنبلی کنی؟ فهمیدی؟» که آن مرد عینکی رفت بیرون و با یک پسر چشم‌درشت برگشت. چشم‌هایش آن قدر درشت بود که نگو؛ عین چشم‌های دختر عمه‌ام که عید امسال همچو که لپش را بوسیدم؛ داغ شدم و صدیق تجار گفت: «بیا موچول. این پسر آقاس. می‌سپرمش دست تو. فهمیدی؟» که موچول آمد دست مرا گرفت و کشید که ببرد بیرون. باباش گفت: «امروز ظهر باهاش برو برسونس خونه‌شون بعد بیا. فهمیدی؟ اما نمی‌خواد با بچه‌های بقال چقالا دوست بشیدها. فهمیدی؟»

که موچول دست مرا کشید برد توی حیاط و همان پام را که توی حیاط گذاشتم، چشمم افتاد به گلدسته‌ها و هوس آمد. یک خرده که راه رفتیم، از موچول پرسیدم: «چرا سر این گلدسته‌ها بریده؟» گفت: «چم دونم. می‌گن معیرالممالک که مرد، نصبه کاره موند. می‌گن بچه‌هاش بی عرضه بودن.» گفتم: «معیرالممالک کی باشه؟»

گفت: «چم دونم. بایس از بابام پرسید.» گفتم: «نه. نبادا چیزی ازش پرسی.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «آخه می‌خوام ازش برم بالا.»

گفت: «چه افاده‌ها! مگه می‌شه؟ مودنش هم نمی‌تونه.»

گفتم: «گلدسته‌ نصبه کاره که مودن نمی‌خاد.»

بعد زنگ زدند و رفتیم سرکلاس و زنگ بعد موچول همه سوراخ سمبه‌های مدرسه را نشانم داد. جای خلاها را و آب انبارها را و نمازخانه را و پستوهاش و هی به کله آدم می‌زنه که ازشان بری بالا؛ اما دیگر چیزی به موچول نگفتم. معلوم بود که می‌ترسد و این مال اون سال بود. تا کم کم به مدرسه آشنا شدم. فهمیدم که معلم‌مان تو اتاق اول دالان مدرسه می‌خوابد و تریاک می‌کشد و اگر صبح‌ها اخلاقی خوب است، یعنی کیفور است و اگر بد است، یعنی خمار است و مدرسه شش کلاس دارد و توی کلاس ششم، دیوارها پر از نقشه است و بچه‌هاش نمی‌گذارند ما بریم تو تماشا.

بدی دیگرش این بود که از چنان گلدسته‌هایی، تنها نمی‌شد رفت بالا. همراه لازم بود و غیر از موچول، فقط اصغر ریزه را می‌شناختم و اصغر ریزه هم حیف که بچه بقال چقالا بود؛ یعنی باباش که مرده بود، اما داداشش دوچرخه ساز بود. خودش می‌گفت. عوضش خیلی دلداری بود و همه‌اش هم از زورخانه حرف می‌زد و از این که داداشش گفته وقتی قد میل زورخانه شدی با خودم می‌برمت. منم هرچه بهش می‌گفتم بابا خیال زورخانه را از کله‌ات به در کن فایده نداشت. آخر عموم که خودش را کشت، زورخانه کار بود و مادرم می‌گفت از بس میل گرفت نصف تنش لمس شد.

رفاقتم با اصغر ریزه از وقتی شروع شد که معلم‌مان خمار بود و دست چپ مرا گذاشت روی میز و ده تا ترکه بهش زد. می‌گفت: «کراحت دارد اسم خدا را با دست چپ نوشتن.» یعنی اول دو سه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم. آخر همه کارهام را با دست چپ می‌کردم. با دست راست که نمی‌تونستم. هرچه هم از بابام پرسیده بودم کراحت یعنی چه؟ جواب حسابی نداده بود؛ یعنی می‌خندید و می‌گفت: «تکلیف که شدی، می‌فهمی بچه.» تا آخر حوصله معلم‌مان سر رفت و ترکه را زد. هنوز یک ماه نبود که مدرسه می‌رفتم دست مرا می‌گویی، چنان باد کرد که نگو. زده بود پشت دستم و همچی پف کرده بود که ترسیدم. این جا بود که اصغر ریزه به دادم رسید. زنگ تفریح آمد برم داشت برد لب حوض مدرسه. دستم را کرد توی آب که اول سوخت و بعد داغ شد و بعد هم یک سقلمه زد پهلویم و گفت: «زکی! چرا عزا گرفتی؟ خوب خمار بودش دیگه. مگه ندیدی؟» آخر مثل این که داشت گریه‌ام می‌گرفت. من هیچی نگفتم؛ اما اصغر ریزه یک سقلمه دیگر زد به پهلویم و گفت: «زکی! انگار کن چشم چپت کوره. هان؟ اونوخت نمی‌خواستی ببینی؟ اگر دست چپ نداشتی چی؟ هان؟ گدای سرکوچه ما دست چپ نداره.»

و این جوری بود که شروع کردم به تمرین نوشتن با دست راست و به تمرین رفاقت با اصغر ریزه. موچول هم شده بود مبصر کلاس و دیگر بهم نمی‌رسید. دو سه روز هم عصرها با اصغر ریزه رفتم دکان داداشش. قرار بود دوچرخه کوتاه گیر بیاوریم و تمرین کنیم؛ اما تو محل

کسی دوچرخه کوتاه نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد و تا دوچرخه قد ما پیدا بشود، آخر باید یک کاری می کردیم. نمی شد که همین جور منتظر نشست، این بود که یک روز صبح به اصغر گفتم: «اصغر، یعنی نمی شه رفت بالای این گلدسته ها؟»

گفت: «زکی! چرا نمی شه؟ خیلی خوبم می شه. پس موذن چه جوری می ره بالاش؟»

گفتم: «برو بابا. تو هم که هیچی سرت نمی شه. آخه اون کجا وایسه؟ وسط هوا؟»

گفت: «خوب می شه بشینه دیگه. می ترسی اگه وایسه بیفته؟ من که نمی ترسم.»

گفتم: «تو که هیچی سرت نمی شه. موذن باید جا داشته باشه. عین مال مسجد بابام.»

و همان روز عصر بردمش و جای موذن مسجد بابام را نشانش دادم.

گفت: «زکی! این که کاری نداره. یه اتاقک چوقی صاف رو پوشت بونه.»

گفتم: «مگر کسی خواسته از این بره بالا؟ تو هم آن قدر زکی نگو. به هر چیزی که نمی گن

زکی!»

و فردا ظهر که از در مدرسه در می آمدم، دو تایی رفتیم سراغ در پلکان بام مسجد و مدتی با قفلش کند و کو کردیم. خوبیش این بود که چفت پای در بود؛ نه مثل مال اتاق عموم آن بالا و تازه از تو، که دست بابام هم بهش نمی رسید و آن روز صبح، شیشه بالایی اش را که با دسته هونگ شکست و مرا سر دست بلند کرد که به چه زحمتی از تو بازش کردم. آن وقت بابام مرا انداخت زمین و دويد تو اتاق و من از لای پاهاش دیدم که عموم زیر لحاف مچاله شده بود و یک کاسه لعابی بالا سرش بود و این مال آن وقتی بود که هنوز خانه مان نیفتاده بود توی خیابان.

و از آن روز به بعد، اصغر ریزه هر روزی پیچی یا میخی یا آچاری می آورد و عصرها با هم که از مدرسه در می آمدم، می رفتیم سراغ قفل و به نوبت یکی مان اول دالان مسجد کشیک می داد و دیگری به قفل ور می رفت؛ ولی فایده نداشت. نه زورمان می رسید قفل را بشکنیم و نه خدا را خوش می آمد. قفل در پلکان هم مثل خود در پلکان بود؛ یا اصلا مثل خود در مسجد. باید یک جوری بازش می کردیم.

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه مان را خراب کرده بودند و ما از سید نصرالدین اسباب کشی کرده بودیم به ملک آباد و من نه این محله جدید را می شناختم و نه همبازی بچه هایش بودم. خانه مان هم آن قدر کوچک بود، پنج تا که می شمردی از این سرش می رسیدی به آن سر. از آن روزی که مادرم صبح زود بیدارمان کرد و یکی یکی بشقاب مسی گود عدس پلو داد دست من و خواهر کوچکم و دختر عمویم و دنبال کاری روانه مان کرد و آمدم به این خانه. اصلا شاید به علت همین خانه کوچک بود که مرا گذاشتند مدرسه. محضر بابام را که بسته بودند. روضه خوانی هفتگی هم که خلوت شده بود. عمرکشون رفته بود خانه داییم و سمنو پزون رفته بود خانه عمه و شب های شنبه دوره بابام هم دیگر فانوس کشی نبود تا مرا قلمدوش کند و ببرد مهمانی. خوب البته گنده هم شده بودم و دیگر نمی شد

قلمدوشم کرد و حالا دیگر خود من شده بودم فانوس کش بابام؛ یعنی فانوس کش که نه؛ چون فانوس به قد سینه من بود. مادرم یک چراغ بادی روشن می کرد و می داد دستم که راه می افتادیم. من از جلو و بابام از عقب و وقتی می رسیدیم، چراغ را می کشیدیم پایین و می گذاشتیم بغل کفش ها و می رفتیم تو و همین جور موقع برگشتن؛ اما نزدیک های خانه مان که می رسیدیم، بابام تند می کرد و داد می زد که: «بدو جلو در بزن بچه.» به نظرم شاشش می گرفت آن وقت توی تاریکی دویدن؟ و با قلوه سنگ ها که معلوم نیست چرا صاف از وسط زمین کوچه در آمده اند. خوب معلوم است دیگر. آدم می خورد زمین. وقتی می دونی که نمی توانی چراغ را دم پایت بگیری. این جوری بود که دفعه چهارم، دیگر پایم پیش نمی رفت که بشوم فانوس کش بابام. آن وقت صبح تا شام توی آن خانه کوچک به سر بردن که نه بیرونی داشت و نه اندرونی و نه چفته انگور داشت و نه لانه مرغ و نه زیر زمین و نه حتی از روی بامش می شد پرید روی طاق بازارچه و بعدش هم مدام با دو تا دختر ریقونه دمخور بودن که تا دستشان می زدی، جیغ شان در می آید؛ اما خوبیش این بود که دیگر اطاق عمو را نمی دیدی که از آن روز صبح به بعد، بابام چفت درش را انداخت و یک قفل هم بهش زد و هیچ کدام ما جرات نداشتیم شب ها از جلوش رد بشویم. باز اگر خود عمو بود حرفی بود که وقتی کاری داشت و می خواست مرا صدا بزند، داد می زد: «جونن نرگ شده!» یا عصرها برم می داشت می برد زیر بازارچه خرید و یک طرف تنش را روی زمین می کشید و ب و میم را نمی توانست بگوید و آب لب و لوجه اش می ریخت و برایم کشمش سبز می خرید و ازش که می پرسیدم عمو تو چرا این جوری شده ای؟ می گفت: «ای، لجاره چیز خورم کرده.» زنش را می گفت که سر بند لمس شدنش ولش کرده بود و دخترش شده بود هم بازی خواهرم و حالا تنها دلخوشی در این خانه فسقلی، همان دو سه ماه یک بار شب های شنبه بود که دوره می افتاد به بابام و حسین سوری هم می آمد. گنده و چرک و پشمالو. یک پوستین داشت که همیشه می پوشید؛ اما زیرش لخت لخت بود. مجمعه حلبی اش را می گذاشت بغل کفش ها و عصا به دست می رفت تو و از هر که سیگار می کشید، یکی دو تا می گرفت و یکیش را با زبان تر می کرد و آتش می زد و می کشید و بقیه را می گذاشت پر گوشش و بعد می رفت وسط مجلس و پوستینش را می زد کنار و تن پشمالوش را با آل اوضاع سیاه و دراز اش می انداخت بیرون و بابام با رفقاییش کرکر می خندیدند و مرا که چای و قلیان می بردم و می آوردم، می فرستادند دنبال نخودسیاه و آن وقت من می رفتم از پشت شیشه اتاق زاویه تماشا می کردم. حسین سوری یکی دو بار دیگر همان کار را می کرد و یک خرده هم می رقصید و بعد مجمعه اش را با میوه و آجیل و شیرینی پر می کرد و می گذاشت سرش می رفت دم در و همه را می داد به گداگشنه هایی که همیشه دنبالش می آمدند این جور جاها و دم در منتظرش می نشستند. غیر از این، دلخوشی دیگری در این خانه تازه نبود. تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم و حالا غیر از موجهول و اصغرریزه، با سه چهار تا دیگر از هم کلاسی ها هم بازی

شده بودم و داداش اصغر یک دوچرخه زنانه خریده بود که به بچه‌ها کرایه می‌داد و ما سه چهار تایی با همان دوچرخه تمرین کرده بودیم و بلد شده بودیم که روی رکاب ایستاده پا بزنیم و حتی یک روز هم من، اصغرریزه را نشاندم ترکم و رفتیم تا میدان ارک. دوچرخه سواری را که یاد گرفتیم، باز رفتیم توی نخ گلدسته‌ها؛ یعنی مدام من پایی می‌شدم. تا اصغرریزه یک روز که آمد مدرسه، یک دسته کلید هم داشت.

ازش پرسیده: «ناقلا از کجا آوردیش؟»

گفت: «زکی! خیال می‌کنی کش رفتم؟»

گفتم: «پس چی؟»

گفت: «از داداشم قرض گرفته‌م، بهش پس می‌دیم.»

سه روز طول کشید تا عاقبت با یکی از آن کلیدها قفل پای در پلکان مسجد باز کردیم. بعد از ظهری بود و هوا آفتابی بود و باریکهٔ یخ سرسره مان روزها هم آب نمی‌شد و بچه‌ها سرشان گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم، تازه بچه‌ها دیدن مان و شروع کردند به هو کردن و سوزهم می‌آمد که ما تپیدیم توی راه پلهٔ گلدسته. اصغر، ریزه‌تر بود و افتاد جلو و من از عقب. زیر پامان چیزی خرد می‌شد و ریزریز صدا می‌کرد. به نظرم فضلهٔ کفتر بود که بوی تندش در هوای بستهٔ پلکان نفس را می‌برید. اول تند و تند می‌رفتیم بالا؛ اما پله‌ها گرد بود و پیچ می‌خورد و باریک می‌شد و نمی‌شد تند رفت. نفس نفس هم که افتاده بودیم؛ اما از تک و توک سوراخ‌های گلدست هوار بچه‌ها را می‌شنیدیم و از یکی‌شان که رو به مدرسه بود، یک جفت کفتر پریدند بیرون و ما ایستادیم به تماشا تا خستگی پاهامان در برود. همه‌شان جمع شده بودند وسط حیاط و گلدسته را نشان هم دیگر می‌دادند. خستگی مان که در رفت دوباره راه افتادیم به بالا رفتن. اصغر نفس زنان و همان جور که بالا می‌رفت گفت: «زکی! نکنه خراب بشه؟»

گفتم: «برو بابا تو که هیچی سرت نمی‌شه. مگر تیر به این کلفتی رو وسطش نمی‌بینی؟» اما سرش به بالای گلدسته که رسید ایستاد. هنوز سه تا پله باقی داشتیم؛ اما ایستاده بود و هن هن می‌کرد و آفتاب افتاده بود به سرش. خودم را کنار کشیدم بالا و از جلوی صورتش که رد می‌شدم: «تو که می‌گفتی کوتاهه؟» و سرم را بردم توی آسمان و یک پلهٔ دیگر و حالا تا نافم در آسمان بود و چنان سوزی می‌آمد که نگو. پایین را که نگاه کردم، خانه‌های کاه گلی بود و زنی داشت روی بام خانهٔ دوم، رخت پهن می‌کرد و مرا که دید، خودش را پشت پیراهنی که روی بند می‌انداخت، پوشاند و من به دست چپ پیچیدم. گنبد سید نصرالدین سبز و براق آن روبرو بود و باز هم گشتم و این هم مدرسه؛ که یک مرتبه هوار بچه‌ها بلند شد. دست‌هاشان به اندازهٔ چوب کبریت دراز شده بود و گلدسته را نشان می‌دادند. مدیر هم بود. دو سه تا از معلم‌ها هم بودند که داشتند با مدیر حرف می‌زدند. سرم را کردم پایین و گفتم: «اصغر بیا بالا. نمی‌دونی چه تموشایی داره.»

گفت: «آخه من سرم گیج می‌ره.»

گفتم: «نترس. طوری نمی‌شه.»

که اصغر یک پله دیگر آمد بالا. به همان اندازه که بچه‌ها کله‌اش را از پایین دیدند و از نو هوارشان در آمد و فراش مدرسه دوید به سمت مدرسه. اصغر هم دید؛ گفت: «زکی! بد شدش. همه دیدن مون.»

گفتم: «چه بدی داره؟ کدومشون جرات می‌کنن؟»

اصغر گفت: «می‌گم خیلی سرده. بریم پایین.»

گفتم: «یه دقه صبر کن. این ور و ببین. اگه گفتمی نوک گنبد چه قدر از ما بلندتره؟»

گفت: «می‌گم سرده. دیگه بریم.»

گفتم: «اگه گلدسته‌ها نصفه کاره نمونده بودا... مگه نه؟»

گفت: «زکی! نیگا کن مدیر داره برامون خط و نشون می‌کشه.»

گفتم: «حیف که نمی‌شه رفت بالاتر، چطوره سرش وایسیم؟»

و یک پایم را گذاشتم سر کفه گلدسته که بند آجرهاش پر از فضله کفتر بود؛ که اصغر پای دیگر مرا چسبید و گفت: «مگه خری؟ باد میندازدت. مدیر پدرمونو در می‌آره.»

گفتم: «سگ کی باشه! خود صدیق تجار منو سپرده دستش.»

و با پای دیگرم که در بغل اصغرریزه بود، احساس کردم که دارد می‌لرزد. گفتم: «نترس پسر. با این دل و جرات می‌خوای بری زورخونه؟»

گفت: «زکی! زورخونه چه دخلی داره به این گلدسته قراضه؟» گفتم: «برو بابا تو که هیچی سرت نمی‌شه... خوب بریم.»

که پایم را رها کرد و سرید پایین. او از جلو و من به دنبال. سه چهار پله که رفتیم پایین.

گفتم: «اصغر چرا این جوری شد؟ پای تو هم گرفته؟»

گفت: «زکی! سوز خوردی چاییده.»

چند پله که رفتیم پایین، پام گرم شد و بعد پله‌ها تاریک شد و از نو سوراخ‌های گلدسته و جماعت بچه‌ها که آن پایین هنوز دور هم بودند و بعد روشنایی در پلکان که از نو پله‌ها را روشن کرد و سایه فراش که افتاده بود روی پله‌های اول. اصغر را نگه داشتم و از کنارش خزیدم و جلوتر از او آمدم بیرون. فراش در آمد که: «ور پریده‌ها! اگه می‌افتادین کی توئون می‌داد؟ هان؟»

و دستان را گرفت و همین جور ور پریده گفت تا از پلکان مسجد رفتیم پایین و از مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه. از در که وارد شدیم، صفا بسته بود و کنار حوض بساط فلک آماده بود. صاف رفتیم پای فلک. دو تا از بچه‌های ششم آمدند سر فلک را گرفتند و فراش مدرسه اول اصغر را و بعد مرا خواباند. پای چپ من و پای راست او را گذاشت توی فلک. بعد کفش و جوراب مرا در آورد و بعد گیوه اصغر را از پایش کشید بیرون که مدیر رسید.

«ده، بی غیرتای پدر سوخته! حالا دیگه سرمناره میرین؟...چند تا پله داشت؟»
اول خیال کردم شوخی می‌کنه. نه من چیزی گفتم، نه اصغر. که مدیر دوباره داد زد: «مگه نشنیدین؟ چند تا پله داشت؟»

که یک هو به صرافت افتادم و گفتم: «همه ش ده دوازده تا.»
و اصغریزه گفت: «نشمردیم آقا. به خدا نشمردیم!»
مدیر گفت: «که ده دوازده تا. هان؟ پنجاه تا بزن کف پاشون تا دیگه دروغ نکن.» که کف پام سوخت؛ اما شلاق نبود. کمر بند بود که فراش مان از کمر خودش باز کرده بود و می‌برد بالای سرش و می‌آورد پایین. گاهی می‌گرفت به چوب فلک. گاهی می‌گرفت به میچ پامان؛ اما بیشتر می‌خورد کف پا و هی زد و آی زدا! من برای این که درد و سوزش را فراموش کنم، سرم را گرداندم به سمت گلدسته‌ها که سربریده و نیمه کاره در آسمان محل رها شده بودند و داشتم برای خودم این فکر را می‌کردم که اگر نصفه کاره نمانده بودند... که یک مرتبه اصغر به گریه افتاد.

«غلط کردم آقا. غلط کردم آقا.»
که با آرنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد و بعد مدیر به فراش گفت، دست نگه داشت و بعد پامان را که باز می‌کردند، زنگ زدند و صف‌ها راه افتادند به سمت کلاس‌ها و ما بلند شدیم و من همچو که کف پایم را گذاشتم زمین، چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش. مثل این که چشمم پر اشک بود که اصغریزه در آمد: «زکی! گریه نداره. داداشم آن قدر فلکم کرده!»

و من جورابم را برداشتم پا کنم که اصغر دستم را گرفت و گفت: «زکی! این جوری که نمی‌شه. پدر پات در می‌آد. بایس بکنیش تو آب سرد.»

و خودش کون خیزه کنان راه افتاد و رفت به سمت حوض. که یک تیر دراز گیر کرده بود و وسط یخ کلفت رویش و اطراف حوض گله به گله جای ته آفتابه سوراخ شده بود و دست به آب می‌رسید. اصغر نشست لب پاشوره و پایش را یک هو کرد توی آب. دیدم که چشم‌هایش را بست و دندان‌هایش را به هم زور داد و گفت «مادر سگ.» و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را بی هوا تپاندم توی آب. چنان دردی آمد که انگار گذاشته بودمش لای گیره آهن دکان دادش که بی اختیار از زبانش در رفت: «مادر سگ.» و آن وقت بود که گریه‌ام در آمد. یک خرده برای خودم گریه کردم. بعد دولا شدم و آب زدم به صورتم و پام را که با پاچه دیگر شلوارم خشک می‌کردم تا جوراب بپوشم، آب سوراخ از تکان افتاد و چشمم افتاد به عکس گنبد و گلدسته‌ها که وسط گردی آب بود. یک خرده نگاه شان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خود گلدسته‌ها را دیدم و بعد کفشم را پوشیدم و لنگ لنگان راه افتادم به طرف در مدرسه. اصغر بازوم را گرفت و کشید و گفت: «زکی! کجا داری می‌ری؟»
گفتم: «مگه یادت رفته؟ در پله کونو نبستیم.»

و قفل را که توی جیبم بود، در آوردم و نشانش دادم و با هم رفتیم. از مدرسه بیرون رفتیم و بی این که مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدهیم، دوتایی چفت در پلکان مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم و بعد روی پلکان، پای در نشستیم و یک خرده دیگر پایمان را مالانیدیم و دوباره راه افتادیم و تا به دکان داداش اصغرریزه برسیم، درد و سوزش پا ساکت شده بود و غروب وقت داشتیم که توی ارک دوچرخه سواری کنیم.



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir